پسرم می‌یو

آسترید لیندگرن

ترجمه‌ی الهام میرمحمدی

سرپرست مجموعه
فرزاد فربد

او به سفری بی‌وقفه و شبانه‌روزی می‌رود
۹
در باغ رز
۲۳
میرامیس
۳۳
آیا ستاره‌ها می‌فهمند که برایشان فلوت می‌زنم؟
۴۳
چاهی که شب‌ها زمزمه می‌کند
۵۳
او به جنگل مهتابی سفر می‌کند
۶۷
پرنده‌های جادوشده
۸۵
در جنگل مرده
۹۷
عمیق‌ترین غار در سیاه‌ترین کوه
۱۱۳
پنجه‌ای از آهن
۱۲۷
هرگز شمشیری چنین هولناک در قلعه‌ام ندیده‌ام
۱۴۳
پسرم، می‌یو
۱۶۱

آسترید آنا امیلیا لیندگرن

• آسترید آنا امیلیا لیندگرن نویسنده‌ی سوئدی کتاب‌های کودک و نوجوان بود که در سال ۱۹۰۷ چشم به جهان گشود. تعداد بسیاری از کتاب‌های او به هشتادوپنج زبان ترجمه و در بیش از صد کشور جهان منتشر شده است.
به‌غیراز پسرم می‌یو از دیگر آثار مهم او می‌توان از پی‌پی جوراب‌بلند، کارلسون روی بام، رونیا دختر راهزن، برادران شیردل و ما بچه‌های بولریو نام برد.
بیشتر داستان‌های او بر مبنای خاطرات دوران کودکی و زندگی خانوادگی‌اش نوشته شده‌اند. آسترید لیندگرن در سال ۱۹۴۴ با کتاب خود به نام «درددل‌های بریت ماری» در یک مسابقه‌ی ادبی که توسط مؤسسه‌ی جدیدالتأسیس راین و شوگرن برگزار شده بود شرکت کرد و برنده‌ی جایزه‌ی دوم این مسابقه شد. وی در سال بعد نیز در همین مسابقه شرکت کرد و کتاب پی‌پی جوراب‌بلند او که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده بود جایزه‌ی اول این مسابقه را از آن خود کرد.
آسترید لیندگرن با انتشار کتاب‌هایش خیلی زود به نویسنده‌ی مورد علاقه‌ی مردم تبدیل شد. او به‌خاطر دفاع و حمایت از حقوق کودکان و همچنین مخالفتش با تنبیه بدنی هم شخص شناخته‌شده‌ای بود. در سال ۱۹۸۵ دومین دریافت‌کننده‌ی جایزه‌ی «هانس کریستین آندرسن»، جایزه‌ی بین‌المللی ادبیات کودک شد و در سال ۱۹۹۳ به دلیل عدالت‌خواهی او، تعهدش نسبت به حاکم شدن فرهنگ عدم خشونت در جامعه، درک و همدردی با اقلیت‌ها و همچنین به‌خاطر عشق او به طبیعت و کوششی که در راه حفظ آن به عمل می‌آورد جایزه‌ای بین‌المللی که به «معادل جایزه نوبل» معروف است به وی اعطا شد. برنامه‌ای رادیویی هم در نودمین سالروز تولدش او را به‌عنوان «زن سال سوئد» برگزید.
وی در سال ۲۰۰۲ در سن ۹۴ سالگی درگذشت. دولت سوئد بعد از مرگ وی و برای گرامیداشت خاطره‌ی او «جایزه‌ی یادبود آسترید لیندگرن» را بنیان نهاد. این جایزه که مبلغ آن بالغ بر پنج میلیون کرون سوئد است، بزرگ‌ترین جایزه‌ی نقدی ادبیات کودک و نوجوان جهان به حساب می‌آید.

Astrid Anna Emilia Lindgren

او به سفری بی‌وقفه و شبانه‌روزی می‌رود

روز پانزدهم اکتبر ســـال گذشته به رادیو گوش کردید؟ خبر پسری را که ناپدید شده بود شنیدید؟ این خبری است که رادیو اعلام کرد:

«پلیس اســـتکهلم[1] در جست‌وجوی پسری نه‌ساله به نام کارل اندرس نلسِن[2] است که ساعت شش بعدازظهرِ دو روز پیش از منزلش در خیابان نُرث[3] خارج شـــده و پس از آن دیده نشـــده اســـت. او که موهایی بور و چشمانی آبی دارد قبل از ناپدید شدن شلوارک قهوه‌ای و پلوور طوسی به تن، و کلاه قرمز کوچکی بر سر داشته است. از کسانی که اطلاعاتی راجع به این پسربچه دارند، خواهشمندیم با پلیس تماس بگیرند.»

این دقیقاً چیزی اســـت کـــه آن‌ها گفتند. ولی هیچ‌وقـــت، هیچ اطلاعاتی درباره‌ی کارل اندرس نلسن داده نشد. او کاملاً ناپدید شده بود و هیچ‌گاه،

1. Stockholm
2. Karl Anders Nilsson
3. North street

هیچ‌کس نفهمید او کجاست. هیچ‌کس به غیر از من که خودِ کارل اندرس نلسن هستم.

ولی ای کاش می‌توانستم همه‌چیز را به بِن[1] بگویم. با بن همبازی بودم. او هم در خیابان نُرث زندگی می‌کند. اسم اصلی‌اش بنجامین[2] است ولی همه او را بن صدا می‌کنند. هیچ‌کس هم به من کارل اندرس نمی‌گوید، همه می‌گویند اندی[3].

در واقع **می‌گفتند** اندی. الان که ناپدید شده‌ام، نمی‌توانند به هیچ اسمی صدایم کنند. فقط خاله هُلدا[4] و عمو اُلاف[5] بودند که به من کارل اندرس می‌گفتند. عمو هِکتِر[6] مرا اصلاً صدا هم نمی‌زد و به‌ندرت با هم صحبت می‌کردیم.

من بچه‌ای سرراهی بودم که وقتی فقط یک سال داشتم، خاله هُلدا و عمو اُلاف سرپرستی‌ام را قبول کرده بودند. قبل از آن در یتیم‌خانه زندگی می‌کردم. وقتی خاله هلدا و عمو الاف به آن‌جا آمدند، می‌خواستند دختر داشته باشند اما هیچ دختری نبود که آن‌ها به فرزندی قبول کنند. بنابراین با این‌که پسربچه‌ها ـ به‌خصوص پسربچه‌های هفت، هشت‌ساله ـ را دوست نداشتند، به‌ناچار مرا با خود بردند. آن‌ها می‌گفتند که من خیلی سروصدا می‌کنم، وقتی از پارک به خانه برمی‌گردم همه‌جا را گل‌آلود می‌کنم، همه‌ی لباس‌هایم را این‌طرف و آن‌طرف خانه می‌اندازم و با صدای بلند حرف می‌زنم و می‌خندم. خاله هلدا مدام می‌گفت روزی که من به خانه‌شان آمدم روز بدشانسی‌شان بود و عمو الاف هیچ نمی‌گفت. البته چرا، می‌گفت: «برو بیرون، ازت متنفرم.»

1. Ben
2. Benjamin
3. Andy
4. Aunt Hulda
5. Uncle Olaf
6. Uncle Hector

بیشتر اوقاتم را در خانه‌ی بن سپری می‌کردم. پدرش همیشه با او صحبت می‌کرد و کمکش می‌کرد تا هواپیما بسازد. روی درِ آشپزخانه خط‌هایی می‌کشید تا مشخص شود که بن چه‌قدر بزرگ شده، و خیلی چیزهای دیگر مثل این‌ها. بن اجازه داشت بخندد و حرف بزند و لباس‌هایش را این‌طرف و آن‌طرف بیندازد. با این‌همه پدرش همان‌قدر دوستش می‌داشت. همه‌ی بچه‌ها می‌توانستند به خانه‌ی بن بیایند تا با او بازی کنند. اما هیچ‌کس اجازه نداشت به خانه‌ی ما بیاید چون خاله هلدا می‌گفت تحمل ندارد بچه‌ها مدام این‌طرف و آن‌طرف بدوند. عمو الاف هم تایید می‌کرد و می‌گفت: «همین یک بچه‌ی لوس برای این خانه کافی است.»

گاهی وقت‌ها وقتی به تختم می‌رفتم، دراز می‌کشیدم و آرزو می‌کردم که ای کاش پدرِ بن، پدرِ من هم بود. بعد با خودم فکر می‌کردم که پدر من کیست و چرا نمی‌توانم به جای یتیم‌خانه یا خانه‌ی خاله هلدا و عمو الاف با پدر و مادر واقعی خودم زندگی کنم؟ خاله هلدا می‌گفت که وقتی به دنیا آمدم، مادرم مرد. همیشه در مورد پدرم می‌گفت: «خدا می‌داند که پدرت چه کسی بود؛ اما خیلی راحت می‌شود گفت آدم به‌دردنخور و بی‌مصرفی بوده.» وقتی خاله هلدا درباره‌ی پدرم آن‌طور صحبت می‌کرد، خیلی ناراحت می‌شدم. درست که مادرم موقع تولد من مرده بود، اما مطمئن بودم که پدرم بی‌مصرف نبوده است. گاهی روی تختم دراز می‌کشیدم و برایش گریه می‌کردم.

یکی از کسانی که خیلی با من مهربان بود، خانم لاندی[1] بود که در میوه‌فروشی کار می‌کرد. او همیشه به من شیرینی و میوه می‌داد. الان که فکر می‌کنم واقعاً متوجه نمی‌شوم که خانم لاندی دقیقاً چه کسی بود. همه‌چیز از همان‌روز در اکتبر سال گذشته شروع شد. همان‌روز خاله هلدا

1. Mrs. Lundy

به من گفت که بدبختی ما بوده که اسیر تو شدیم. چند دقیقه مانده بود به ســـاعت شش که از من خواست به نانوایی خیابان کویین[1] بروم و مقداری کلوچه بخرم؛ کلوچه‌ی مورد علاقه‌اش را. کلاه قرمزم را به ســـر گذاشتم و خیلی سریع به‌سمت نانوایی رفتم. وقتی از کنار مغازه‌ی میوه‌فروشی رد می‌شـــدم، خانم لاندی کنارِ در ایستاده بود. صورتم را نوازش کرد و مدتی طولانی با دقت نگاهم کرد. بعد گفت: «سیب می‌خواهی؟»

گفتم: «بله، لطفاً.» بعد ســـیب قرمز خیلی زیبایـــی به من داد که خیلی خوشمزه به نظر می‌رسید و گفت: «می‌توانی این کارت را برایم پست کنی؟»

گفتم: «بله، حتماً.»

بعد از این‌که چند خطی روی کارت نوشـــت، آن را به من داد و گفت: «خداحافظ کارل اندرس نلسن، خداحافظ.»

به نظرم غیرعادی بود. هیچ‌وقت مرا چیزی جز اندی صدا نمی‌کرد.

به‌سمت صندوق پســـت که چند خانه آن‌طرف‌تر بود دویدم. داشتم کارت را داخل صندوق می‌انداختم که دیدم نوشته‌ها مثل شعله‌های آتش درحال درخشیدن هستند. بله، درست دیده بودم. کلماتی که خانم لاندی نوشته بود مثل آتش شـــعله‌ور بودند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که جملات را نخوانم. روی کارت نوشته شده بود:

به پادشاه سرزمین دور[2]

شخصی که مدت‌ها دنبالش می‌گشتید، در راه است. قرار است سفری شـــبانه‌روزی و بی‌وقفه داشته باشد و نشانه در دستش است؛ سیب طلایی.

حتی یک کلمه هـــم از آن نفهمیدم، ولی ترس تمام وجودم را به لرزه

1. Queen Street
2. Farawayland

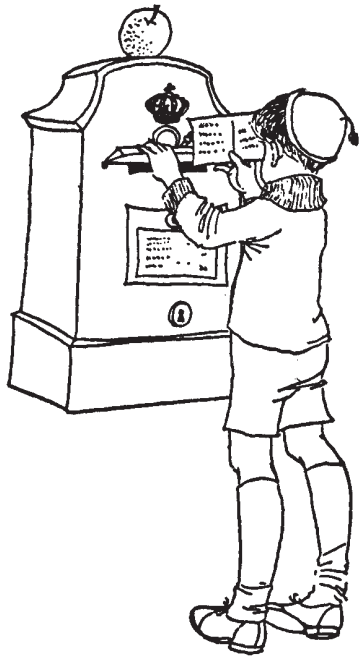

درآورده بـــود. ســـریع آن را داخل صندوق انداختم.

چه کســـی قـــرار بود ســـفری شبانه‌روزی و بی‌وقفه داشته باشد؟ چه کسی سیب طلایی در دست دارد؟

ناگهان چشمم افتاد به سیبی که خانم لاندی به من داده بود. سیب از طلا ســـاخته شده بود. در دستم یک سیب طلایی داشتم!

چیـــزی نمانده بود کـــه بغضم بترکد. احســـاس تنهایی کردم. رفتم و روی یکـــی از صندلی‌هـــای پارک نشســـتم. هیچ‌کس آن‌جا نبود. همه برای شام به خانه‌هایشان رفته بودند. همه‌جا تاریک شده و کمی هم باران باریده بود. ولی روشنایی خانه‌هایی که اطراف پارک بودند، دیده می‌شد. می‌توانستم روشنایی خانه‌ی بن را هم از پنجره‌شان ببینم. نشسته بود و داشت در کنار پدر و مادرش غذا می‌خورد. به نظرم آمد که پشـــت همه‌ی پنجره‌های روشنی که می‌دیدم، بچه‌هایی بودند که در کنار پدر و مادرشان زندگی می‌کردند. فقط من بودم که تنها در پارک نشسته بودم. تنهای تنها، درحالی‌که یک سیب طلایی در دست داشتم و نمی‌دانستم با آن چه کنم.

درحین فکر کردن به این موضوع، ســـیب را با دقت روی صندلی کنار خودم گذاشتم. نور یکی از چراغ‌های خیابان روی من و سیب می‌تابید. اما نور

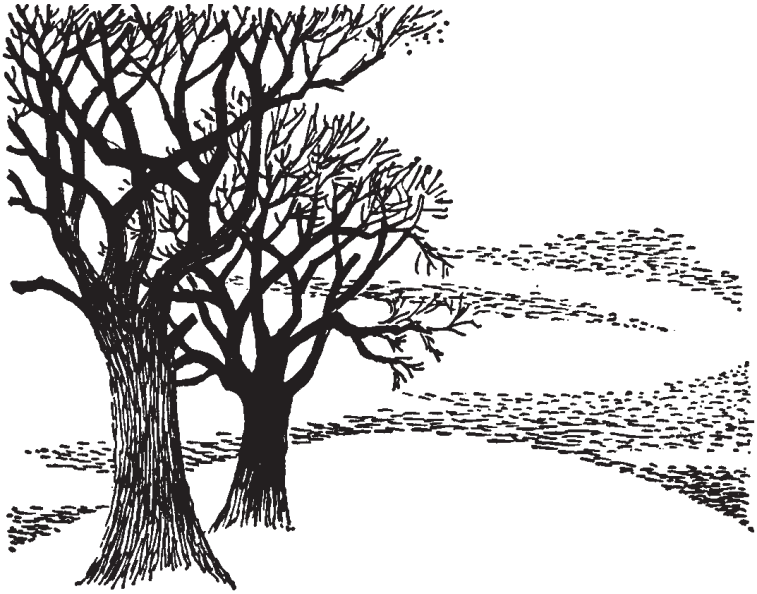

این چراغ روی شیء دیگری هم که روی زمین افتاده بود می‌تابید؛ بطری‌ای معمولی و خالی که البته چوب‌پنبه‌ای سر آن فرو رفته بود. احتمالاً کار یکی از بچه‌هایی بود که بعدازظهر در پارک بازی می‌کردند. بطری را برداشتم و رویش را خواندم. نوشته بود: کارخانه‌ی بطری‌سازی پِیل اِیل[1] استکهلم. همین که روی برچسب را خواندم، متوجه حرکت چیزی در داخل بطری شدم.

خیلی وقت پیش کتابی به نام هزارویک‌شب از کتابخانه قرض گرفته بودم و در آن داستان غولی را خوانده بودم که در یک بطری گیر افتاده بود. اما این داستان در سرزمینی دوردست به نام عربستان و در هزار سال پیش اتفاق افتاده بود و گمان نمی‌کردم غول چراغ در بطری معمولی

1. Pale Ale

هم وجود داشـــته باشد. بعید به نظر می‌رسد که غول چراغ جادو در یک بطری معمولی استکهلمی باشد. اما یکی از آن غول‌ها در این بطری بود. واقعاً غولی در بطری نشســـته بود و من می‌دیدم که سعی داشت از آن خارج شود. به چوب‌پنبه‌ی سر بطری اشاره کرد و ملتمسانه نگاهم کرد و از آن‌جا که این اتفاق همیشه برای من نمی‌افتاد، خیلی می‌ترسیدم که چوب‌پنبه را بیرون بکشـــم. اما این‌کار را کـــردم و غول با غرش بلندی از بطری خارج شـــد و شروع کرد به بزرگ شدن؛ آن‌قدر که از همه‌ی خانه‌های اطراف پارک بزرگ‌تر شـــد. غول‌های چراغ این‌طور هستند. می‌توانند آن‌قدر کوچک شـــوند که در یک بطری جا بگیرند و لحظه‌ای دیگر می‌توانند به بزرگی یک خانه باشند.

خیلی وحشت کرده بودم و مدام می‌لرزیدم. غول شروع کرد به حرف زدن. صدایش به‌قدری بلند بـــود که با خود فکر کردم حتماً خاله هُلدا و عمو اُلاف صدایش را می‌شـــنوند. آن‌ها همیشه به من می‌گفتند که خیلی بلند حرف می‌زنم. غول گفت: « تو مرا از زندانم آزاد کردی. الان می‌توانی جایزه‌ات را بگیری.»

اما من برای بیرون کشیدن یک چوب‌پنبه جایزه‌ای نمی‌خواستم. غول گفت که شـــب گذشته به استکهلم آمده و برای خوابیدن به‌داخل بطری رفته است. تصورش سخت است که غول‌های چراغ نمی‌توانند جای بهتری برای خوابیدن پیدا کنند. اما زمانی‌که خواب بوده، کســـی چوب‌پنبه‌ای را ســـرِ بطری فرو کرده اســـت. پس اگر من نجاتش نمی‌دادم باید هزاران ســـال صبر می‌کرد تا چوب‌پنبه بپوسد و او بتواند از بطری بیرون بیاید.

غول با خودش گفت: «این قطعاً باعث دلگیری فرمانروای من، پادشاه می‌شد.»